

## قصه واقعی از یک پوسته در شغنان

نوشته: نوجو

۱۰ جوزای ۱۳۹۲

### چای سرد

....همان روزهای که قحطی و گرسنگی تمام منطقه را چون آفت و بلای آسمانی لگدمال میکرد و فشار مجاهدین نیز در پهلوی مصیبت های طبیعی به بیداد بیسابقه ادامه میداد، پیدا کردن یک لقمه نان چون بالاشدن به ستیغ کوهی مشکل بود. از طالع بد نوبت چای بردن به پوسته باز به گل بیک رسیده بود. او باید کم از کم پنج قرص نان را با یک چایجوش شیر- چای معه شش پیاله(چینی) به وقت تعیین شده به پوسته ببرد.

گل بیک قصه یک روز پیش همسایه اش را شنیده بود که به نسبت سرد بودن چای و نانهای بی کیفیت، چایش را بر زمین ریخته بودند و تمام چینی هایش را شکستاده بودند، و یک دو سلی و شلاق نیز حواله اش کرده بودند؛ اما از جریمه بیخبر بود.

تشویش و اضطراب همه بدن او را می لرزاند؛ عیالش پرسان کرد: "او مردکه تو چرا می لرزی در این تموس تابستان؟ مگر تب لرزه تو را گرفته؟"

او جواب داد: "والله نمیدانم. فکر می کنم یک بلا انتظارم را دارد."

آن سان که می لرزید؛ پرسید: مرا چه میکنی ایره بگو که چای و نانت به تاب است؟

زن جواب داد: "الله ما خو قیماق نداریم. مثل هر روزه از همسایه شیر آوردیم وقتغ کردم". - خیر نانت کجاست؟

- اونه ده دسترخوان.

گل بیک از وارخطایی و تشویش نان ها را حساب کرد.

- او زن اینا خو چار تا استند.

زن گفت: دیوانه باز اثر حساب کن.

این بار کمی حواس خود را جمع کرد و حساب کرد که پنج نان پوره است. دلش جمع شد و چای را با دسترخوان و پیاله ها گرفت و به طرف پوسته روان شد. در راه چرت های عجیب و غریب می زد. گاهی به نسبت خوردن نان ها و چای کم رنگ چنان فکر کرد که گویا چایجوش چای را بالایش چپه میکنند. مانند سرنوشت همسایه اش. گاهی فکر میکرد که تنها چینی هارا میدهند و به زمین می اندازند و چند سلی و شلاق با داو و دشنام.... و به این نوع مجازات در دل راضی بود.

گل بیک به حساب خودش همه جزاها را قابل تحمل میدانست. از خود می پرسید: اگر چای داغ را بر سرش بریزند؛ سوخت آن چقدر طاقت فرسا و درد آور خواهد بود؟ خود را در خیالش با مجازات ریختن چای بر سر خود حتمی محتمل می دید و در دلش وسوسه داشت که این لعنتی ها همین کار را خواهند کرد. با اضطراب و تشویش فکر میکرد و چاره می اندیشید. ناگهان یادش آمد- چرا این چای داغ را با علاوه کردن یک مقدار آب سرد ملایم تر نکنم. اگر بالایم ریختند؛ بدنم خو نمی سوزد. به طرف جوی گام برداشت و کمی چای را ریخت و به جای آن آب سرد را با چینی اضافه نمود و امتحان کرد که کمی ملایم شده است.

**بعد از چند دقیقه به پوسته رسید نظرش به یکی از افراد پوسته افتاد و کوشش کرد که اضطراب و دست و پاچگی خود را پنهان سازد و با خوش طبعی طرف آن نگاه مظلومانه کرد و گفت: اینه قوماندان صاحب چای آوردم، خدا کند ناوقت نه آورده باشم."**

در همین لحظه قوماندان از اتاق پوسته فریاد زد: او لوده چای را اینجه بیار.

گل بیک با شنیدن این فریاد دست و پاچه شد و چای و دسترخوان را نزد قوماندان صاحب!!! برد. هنوز همرا هان قوماندان داخل نشده بودند که او رخ بسوی گل بیک کرد و گفت: خالی کو احمق.

گل بیک که توان گپ زدن را از دست داده بود و از پیش جزای خود را پیشبینی داشت؛ با دست لرزان و رنگ پریده چای را در پیاله قومانان ریخت. قومانان چیغ زد: او مردک لعنتی چای همی طور است؟ یه چیست؟

گل بیک تا که صاحب صاحب می گفت، چند سیلی وشلاق خورد، قومانان متواتر می پرسید: ای چه قسم چای است؟ ما گاو استیم خر استیم که این پس آب را بما می خورانی؟ گل بیک در دل خود افسوس میکرد - کاشکی گاو یا خر می بودید یک کمی فایده خو می رساندید. او که رنگ زعفرانی را به خود گرفته و منتظر بی آبی و جزای بیشتر بود در دلش می گفت: خوب شد یک کمی سرد کردم.

و باز جرئت کرد و بلندتر گفت: " صاحب ما غریب و بیچاره استیم همین نان و شیر را از همسایه به قرض گرفتیم.

هنوز حرف گل بیک تمام نشده بود که چایجوش چای را بر سرش چیه کردند و چینی های او را در پوسته قید نمودند و بعد از دشنام های رکیک و توهین به مقام انسانیت گل بیک را از نزد خود راندند. و یکی از عقب او صدا زد: مه همراهی تو لعنتی کار دارم!

وقتیکه گل بیک با رنگ پریده و کالای نیمه تر شده به خانه آمد؛ زنش با مهربانی پرسید: ای مردکه به خیر تیر شد؟

گل بیک با صدای گرفته جواب داد: بخیر تیر شد، چای جوش را بالايم چیه کردند و هر چه که به دهن شان آمد گفتند که ای حال مه است.

- الله خدا جان نه سوختی؟

- نی، مه از پیش فهمیده بودم. در راه آب جوی را در چایجوش انداختم و کمی سرد شده بود.

- خدایا شکر که نه سوختی.

این بود یک از صد ها قصه.

ک.ن. کابل- 30 می 2013